



هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

# دوات

ماهنامه ادبی هنری دوات

اشماره اول بهار ۱۴۰۴



هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق  
ثبت است بر جریده عالم "دوات" ما...

@DAVAT\_SUMS





# davat

journal

Follow Us:  davat\_sums 







هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریدهٔ عالم "دوات" ما...



Follow Us:  davat\_sums





# دوات

ماهنامه ادبی هنری دوات

شماره اول | بهار ۱۴۰۴ | دانشگاه علوم پزشکی شیراز

صاحب امتیاز: زهرا عارف

مدیر مسئول: محسن حیدری

سر دبیر: امیر مهدی اسلامه

ویراستار بخش ادبی: امیر مهدی اسلامه

ویراستار بخش هنری: امیر حسین فردین پور

شعرا بخش ادبی: امیر مهدی اسلامه،

بنیامین دارابی، علی فلاح زاده، ثمین

زرشناس، محمد علی حق جو،

محمد حسین جاهدی، ابوالفضل

گودرزی، محمد سبحان مهنام

هیئت تحریریه داستان: زهرا عارف، نگین

قاسم نژاد، امیر حسین فردین پور

هیئت تحریریه بخش هنری: امیر حسین

فردین پور، محسن حیدری،

پویا امرایی

با تشکر از: حامد زارع



FOXART.32

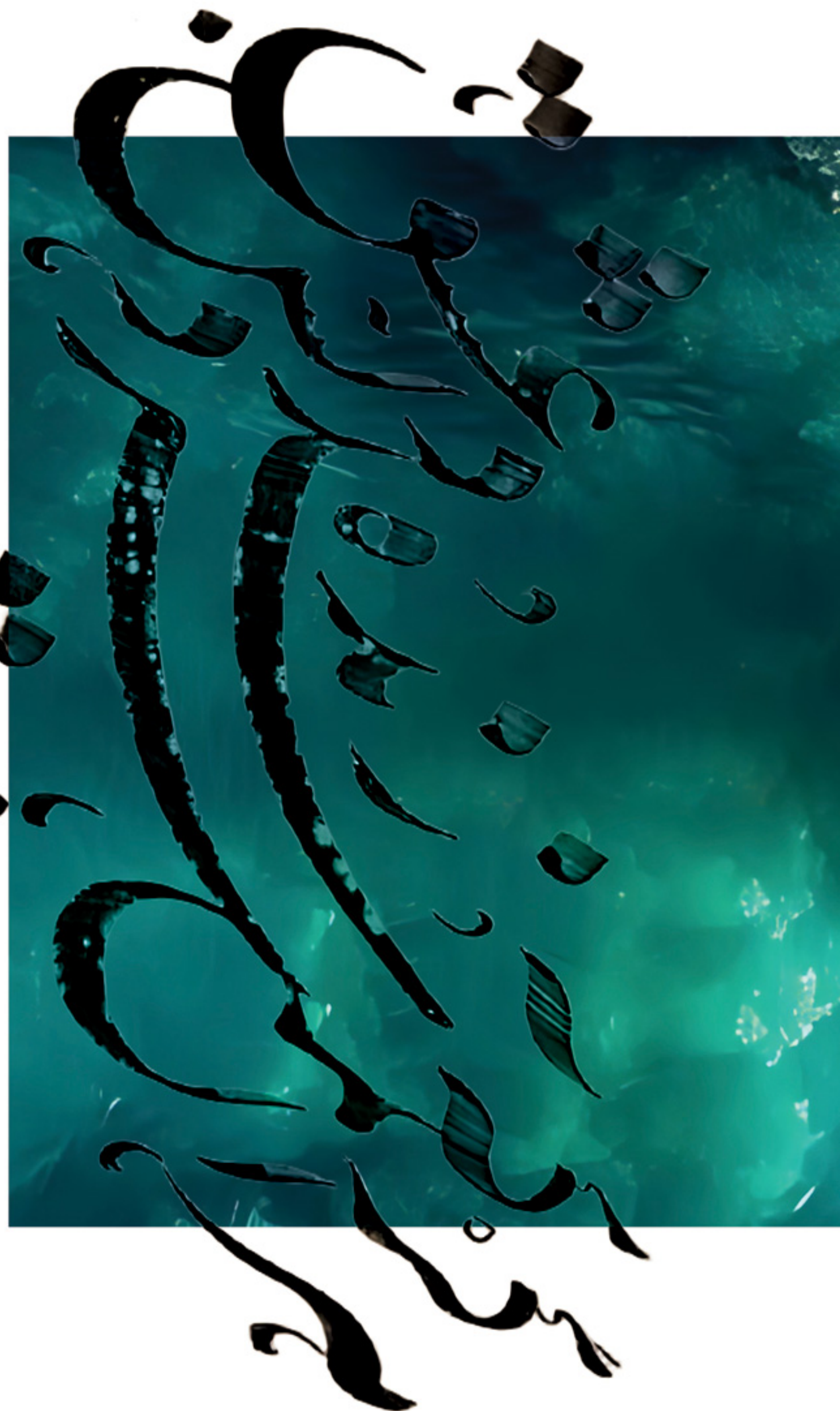
Graphic designer

مسیح علیزاده

0917 306 2328

گرافیست و صفحه آرا:

در نسخه الکترونیک نشریه هر گاه با این علامت  
مواجه شدید با تاج بروی آن می توانید به لینک  
مربوطه دسترسی پیدا کنید.





خیال مان پرمی زد لابه لای کاغذهای خیس، نه از باران، ک



## فهرست مطالب CONTENTS

|                                          |    |
|------------------------------------------|----|
| سخن آغازین                               | ۰۵ |
| <b>فصل یک: شعر</b>                       |    |
| دریا (امیر مهدی اسلامی)                  | ۰۷ |
| دیوان دیوانه (بنیامین دارابی)            | ۰۸ |
| به جز تو (علی فلاح زاده)                 | ۱۱ |
| کی میرسد (ثمین زرشناس)                   | ۱۲ |
| دو چشم مست (محمد علی حق جو)              | ۱۵ |
| من و قلم (محمد حسین جاهدی)               | ۱۶ |
| قمار عشق (ابوالفضل گودرزی)               | ۱۹ |
| تعبیر (محمد سبحان مهنام)                 | ۲۰ |
| <b>فصل دو: داستان</b>                    |    |
| دوات سرخ، چای ساده (امیر حسین فردین پور) | ۲۲ |
| فانوس دریایی (زهرا عارف)                 | ۲۴ |
| رهگذر (نگین قاسمی نژاد)                  | ۲۹ |
| او (نرگس پور حسینی)                      | ۳۱ |
| <b>فصل سه: سینما</b>                     |    |
| هنر هفتم (پویا امرایی)                   | ۳۵ |
| نقدی بر فرهنگ ووک (پویا امرایی)          | ۳۶ |
| بروتالیست (امیر حسین فردین پور)          | ۳۸ |
| <b>فصل چهار: تئاتر</b>                   |    |
| تئاتر ورای خیال (محسن حیدری)             | ۴۰ |



# سخن آغاز

امیرحسین  
فردین پور



ه از واژه های نگفته ...

چندی بالوستان  
جوان، ناپخته، اما داغ دیده ی هجران،  
گرد آمدیم.  
خیال مان پر مے زن لابه لای کاغذهای خیس،  
نه از باران،  
که از واژه های نگفته،  
از دفترهایی پر از درد،  
پراز سکوت.  
نه به هوای اسم و رسم،  
دل مان خون بود،  
و هر گوشه ی دفتر مان،  
ردی بود از نانوشتها؛  
از حرف هایی که مانده بودند لای گلوی زمان.  
دل مان خواست **دوات** بسازیم،  
به رنگ چشم های معشوق،  
آمیخته با حاشیه نویسی های آخر کلاس،  
با شعرهای نیمه کاره،  
و طرح هایی بر حاشیه ی جزوه ها  
که هیچ کس ندیدشان ...  
و این شد **«دوات»**؛  
پاتوقی برای کورسوی خیال،  
گریزی به بیرون از قاب واقع.  
ما گرد آمده ایم  
تا بنویسیم از جنس سکوت مان؛  
از آن خاموشی عمیق  
که در هیاهوی زمانه گم شد،  
و آن رویاهایی  
که در دل واژه ها آرام آرام مردند.  
**«دوات»** دفتر مشترکیست برای آن ها که  
هنوز به شعر، به سینما، به هنر،  
و خلاصه به عبوری خیال انگیز  
از هفت اقلیم دل،  
باور دارند.  
اگر خسته ای،  
اگر واژه ای در دل داری،  
یا اگر تنها برای نگه آموخته ای  
همین جا جای توست.  
خوش آمدی.



# Dawat journal





مهر آیین سزنده و عشق





# دریا

امیرمهدی  
اسلامی (اما)



خواب دیدم دوباره دریا را  
که نفس می کشم هوایش را  
خواب دیدم دوباره پیدا کرد  
در دلم آب شور جایش را  
روی شن ها نشسته بودم من  
محو ناپایداری مردم  
هر کسی می گذشت از ساحل  
موج می شست ردپایش را  
بعد فرسنگ ها خرامیدن  
موج تا صخره را بغل می کرد  
آنچنان دادمی زدومی مرد  
می شنید آسمان صدایش را  
موج فریادمی زدومی مرد  
صخره بی اعتنا، نمی لرزید  
با ترک خوردن تنش می داد  
سال ها بعد خون بهایش را  
پشت این موج مرد ماهی گیر  
تور از آب می کشید آرام  
دست دریا به مهر می بخشید  
ذره ای زندگی گدایش را  
عشق شاید خدای او شده بود  
که امیدش بریده بود از خاک  
ناخدا بین موج هامی گشت  
تا که پیدا کند خدایش را  
ملوان دور می شد از ساحل  
نقطه ای در کرانه ای آبی  
و فقط مرغ های ماهی خوار  
می شنیدند گریه هایش را  
خواب من مثل منظر دریا  
بی نهایت ادامه پیدا کرد  
خواب دیدم دوباره دریا را  
و نمی دیدم انتهایش را





# دیوان دیوانه



بنیامین  
دارابی

به مژگانیت به چشمانیت به موج موی افشانیت  
به مشک و انبر و یاقوت و مروارید و مرجانیت  
به مروارید غلتان نظرگاه هنرمندان  
به الماس و به گوهرهای کمیاب فراوانیت  
به کل مدرک و مدرک و مطلوب خردمندان  
به مسخ و اثر زیبایی از لعل در افشانیت  
به شیدایی آهوی خرامان از هوای تو  
به قلب خون و خون قلب عشاق پریشانیت  
به سرمستی هر قمری به وقت هر سحرگاهی  
به تیغ تیز چشم و زهر کژدم های حرانیت  
به تاویلی که تشویش از تو را آرامشم داند  
به گیسوی پریشان و پریشانی خواهانیت  
به هر موجی که از دریا بغل میگيردش ساحل  
به چاه عمق چشم و عمق چاه ژرف چشمانیت  
از آن لحظه که حسرت کردم و روحم اسیرت شد  
حواسم پر کشید و کل جانم شد هر اسانیت  
در این آورد که حتی شود رویننه تن مجروح  
شوم هر لحظه من قربانی نیز از مژگانیت  
چرا خورشید هر مغرب سراسر سرخی شرم است؟  
که طعنه میخورد هر روز از روی فروزانیت  
تو گفتی ذره ای حتی نداری باور و ایمان  
شود ایمان من جمله فدای نفی ایمانیت  
که یک عمر از خرد دستور میگيرد تمام من  
کنم کل خرد را با نگاهی من به قربانیت  
اگر حتی شود یک واژه از این شعر مقبولیت  
شوم دیوانه و خود را کنم آن لحظه دیوانیت





به مروارید غلتان نظرگاه هنرمندان به الماس و به گوهرهای کمیاب فراوانت...







هزار شب گذر شده سحر نشد غروب من که جز طلوع روی تو برای من پگاه نی



# به جز تو ماهی زوی



علی  
فلاح زاده (علیات)

در آسمان قلب من به جز تو روی ماهی  
فدای خنده‌ی تو هر چه هم کنم تپاه‌نی  
دو صد حدیث و سوره هم بیاوری بگویمت  
اگر به قصد عشق من بیوسمت گناه‌نی  
به بند خود بگش بپر تو بند بند بنده را  
که جز به حبس بازویمت برای من پناه‌نی  
و قبل این که باشم، عاشقت مرا نوشتم  
به عشق تو سر شستم که جز به تو نگاه‌نی  
هزار پادشاه کنم فدای تو، تنت وطن  
خودم نگارم تو را، نیاز به سپاه‌نی  
به مەر خان شهر ما حسادتت هدر نزن  
به شهر دل به جز خودت دیگر که پادشاه‌نی  
هزار شب گذر شده سحر نشد غروب من  
که جز طلوع روی تو برای من پگاه‌نی  
به بوسه‌ای تمام کن، حرام را حلال کن  
بیا وطن، تنت به تن بتاب که گواه‌نی







ثمین  
زرشناس

# میرسد...؟

آن کوه که از صبر برافراشته بودیم  
بارود فرود آمده از دیده، نگون شد  
و آن لشکر طغیانگر اندوه و ملالت  
از عقل گذر کرده و تا مرز جنون شد  
از تیر غم آلوده که بر جان و دل آمد  
جان گرچه به تنگ آمد و دل غرقه به خون شد  
امید من و مرحمهت ای زدمنان  
تسکین ده هنگامه‌ی اسرار درون شد  
کی می رسد آخر که در این جنگ پر آشوب  
گویند طرب غالب و تب زار و زیون شد...؟











دو چشم مست، دو فرماندهی سپاه ندیده دلب که پشت سرهم همیشه آه کشیده





محمد علی  
حقوق جو



# دو چشم مست

دو چشم مست، دو فرماندهی سپاه ندیده  
دولب که پشت سر هم همیشه آه کشیده  
دو ابر تار، دو تاپلک تر، دو چشمی زمزم  
که از بلندی آن قطره های اشک چکیده  
دو گوش پُر، حلزون های خسته ای که دمادم  
به جرم عشق تو از هر که بود حرف شنیده  
دو دست بسته، دو پروانه ای که بال ندارد  
ولی به شوق وصال تویی درنگ پریده  
نوشته شعر برایت کسی که عمر خودش را  
در انتظار تو بوده ولی به تو نرسیده  
گلوی تشنه ی من حنجر بدون صدایی ست  
که جای شربت وصل تو زهر مار چشیده







محمد حسین  
جاهدی

# من وقلم

بخوان، ببین که قلم جان گرفت، خسته نشد  
وزیر بار غزل های من شکسته نشد  
هنوز غرق خیالم چه خواب میدرد او  
که پلک های ترش تا طلوع بسته نشد  
من وقلم غزلی عاشقانه میخوانهیم  
پرنده ایم، پری جاودانه میخوانهیم  
چو بغض، در گلوی زندگی گرفتاریم  
بیا، برای رهایی بهانه میخوانهیم  
ببین سکوت قفس باز هم صدا را کشت  
نیامده، همه ی شعرهای ما را کشت  
تن سپید ورق را که دید، گفت قلم  
«شب سیاه» تمام پلنگ ها را کشت  
بخوان بر ایم از ابری که دل نگران میداد  
و بر که ای که در آغوش ماه جان میداد  
اگر چه مردولی تا ابد دل سردش  
طلوع را به تن آسمان نشان میداد  
در آن سکوت دلم را چه بی صدا بردی  
چه ساده در چمدانت دل مرا بردی  
تو میگذشی از این شهر و لحظه ی آخر  
دل شکسته و سنگی جاده را بردی





ببین سکوت قفس باز هم صدا را کشت نیامده، همه ی شعرهای ما را کشت







فارغ از تقدیر، دل تدبیر کرد قاب عکس جنگ را تصویر کرد





# قمار عشق

ابوالفضل  
گودرزی



از من مغرور، عاشق ساختن  
در دل سنگم شقایق ساختن  
کار هر کس نیست این فرمانده را  
مثل سربازی به دام انداختن  
زخم سنگینی تنم برداشت؛ وای!  
بر نوام را دشمنم برداشت؛ وای!  
گاه گاهی هم مردد گشت دل  
بین مردن، باختن یا تاختن؟  
فارغ از تقدیر، دل تدبیر کرد  
قاب عکس جنگ را تصویر کرد  
زیر آن تصویر باخونش نوشت:  
"قیمت عشق است" جان پرداختن  
در قمار عشق حاکم یار بود  
خشت خشت پیکرم دلدار بود  
حکم کرد و دل به دل پیوند خورد  
وقت پیروزی شد و دل باختن  
شاه دل، بی بی دل، سرباز دل  
هر سه رقصیدند بعد از اس دل  
این نه رسمش بود اما بی وفا  
بعد بردن یار را نشناختن  
بی وفایت استخوانم را شکاند  
ناخنم را زیر دندانم شکاند  
واژگان بر زبانم را شکاند  
قافیه شد در نهایت "آخ! تن!"







محمد  
سبحان مهنام

# تعبیر

از آن زمان که تو گفتی: «چرا نمیمیری»؟  
نشسته بین گلویم غم گلوگیری،  
تو سنگ میزنی و من به هم نمیریزم  
ز روی ماه تو بر قلب رود تصویری  
فتاده است اگر رود از بلندی کوه  
به قلب کوه نخواهد گذاشت تأثیری  
به خواب دیدمت و دیدم از همین رویا  
معبران بنوشته‌اند عجب تعبیری!  
یکی نوشته تو میمیری و نمی‌آید...  
یکی نوشته زمان وصال میمیری...







سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



صدوات  
Davaat journal

حاجستان







امیرحسین  
فردین پور



می خواستم بگم چشم  
... ولی مژه های بلندش  
با اون چشم های  
مشکی ش انگار  
زبونم قفل کردن.  
مانتوی سبز ساده ای  
پوشیده بود... سبز  
ساده ای که از خودش  
ساده تر بود.

# دوات سرخ، چای ساده

ژانر

عاشقانه

دوا مادر جان دوا...

وسط خیابون بودم.

چی گفت؟ نشنیدم ما... در -

یه دفعه یکی هلم داد. محکم خورد تو سینه م. سرم محکم خورد به جدول.

انگار یه چیزی خنک از رو سرم شره کرد پایین. توی گوشم سوت می کشید.

لباسم خیس خیس شده بود. چشم هام تار می دید. جلوم قرمز بود.

یه صدای دور و مبهم مدام تکرار می کرد: دوا... دوا...

ناگهان صدای بلندی از پشت سرم شنیدم. محمد. رفیق فابم.





- چی به سر خودت آوردی امیر؟ پاشو پاشو...  
- هیچی... او مدم دفتر چه شعر شو بهش بدم... ندیدیش؟  
- کیو؟ چی می گی تو؟ پاشو، داری هذیون می گی.  
- نگاه کن چی به سر خودش آورده...  
خدا از سر این عیاشا نگذره، هر روز یه علم شنگه داریم اینجا!  
مدتی بود برای کتاب خوندن می اومد کافه، همون کافه‌ی کوچیکی که کنار دانشگاه بود. منم به خاطر پول، کنار محمد مشغول کار شده بودم. دختر ساده‌ای بود. از اون شهری‌های ساده. چشم هاش...  
یه روز صدا زد: ببخشید آقا...  
سرمو که برگردوندم، گفت: چای ساده، لطفاً.  
می خواستم بگم چشم... ولی مژه‌های بلندش با اون چشم‌های مشکی ش انگار زیونمو قفل کردن. مانتوی سبز ساده‌ای پوشیده بود... سبز ساده‌ای که از خودش ساده‌تر بود. یه کتاب از کیفش در آورد و مشغول خوندن شد.  
روی جلدش نوشته بود: سایه. ینی سایه رو دوست داشت؟  
فرداش به محمد گفتم: یه سایه‌بون بز نیم جلو در کافه، چندتا میز و صندلی هم بیرون بچینیم. گفت: بد نیست. فردای اون روز، دوباره پیداش شد. دوباره همون چای ساده، همون دختر ساده. محمد گفت: کتابشو جا گذاشته... این دانشجوهای جدید اصلاً هوش و حواس ندارن. یه نگاهی به جلد کتاب انداخت و گفت:  
- هوشنگ ابتهاج هم می خونه. چه خوش سلیقه.  
- هوشنگ ابتهاج دیگه کیه؟ - شاعره. - آها...  
از فرداش یه تخته سیاه گذاشتم جلو در کافه. شعرهای هوشنگ رو می نوشتم. هر روز. یه روز گفت: ببخشید آقا... شعرهای رو تخته رو شما می نویسید؟  
- بله. - زییاست. - ممنونم...  
کم کم «سایه» به در و دیوار کافه هم کشیده شد. همه با مشتری گرم می گرفتن... من فقط با اون چشم‌ها. کاش می تونستم بگم: دختر جان! منو چه به شعر و شاعری... ولی...  
امیر! دوسالی پیدات نبود. کجا بودی؟  
- بعد از فوت بابام، مامانم تنها مونده بود. مجبور شدم برگردم روستا.  
- خب حالا چرا برگشتی؟  
- حال مادر جان بد شد. اومده بودیم برا دوا و دکتر...  
- هوئی بچه! چرا ساکت شدی یهوئی؟ بذار آب قند بیارم، احتمالاً هنوز تو شوکی.  
- محمد؟ یه چای ساده بیار لطفاً...  
- چشم، امیر خان.  
آخرین بار دفتر شعر شو تو کافه جا گذاشته بود.  
آورده بودم که بهش بدم، ولی همون روز خبر حال آقا جان رسید. رفتم روستا...  
حالش اصلاً خوب نبود. دوسال اون جا موندم. کارهای انصراف از دانشگاه رو انجام دادم. رو زمین کار کردم، کنار مادر جان. بعدها شنیدم تا یه ماه بعد از رفتنم، هر روز می اومد کافه. چای ساده سفارش می داد... ولی هیچ وقت نمی خورد.  
- بیا اینم چای ساده... آخه یعنی تو حواست جمع دعوا و این سر و صدا نشد؟  
- تو یا عاشقی... یا عارف! به قول خودت:  
دوات سرخ درد درد را، درمان غم کردم  
ولی این دوات سرخ از سر و صورتت شره کرده...  
- امیر، پاشو... هنوز تو فکرشی؟ باید بریم بیمارستان.  
- اون بنده خدا... خیلی وقته دیگه این جا نمیاد...

بعدها شنیدم تا یه ماه  
بعد از رفتنم، هر روز  
می اومد کافه.  
چای ساده سفارش  
می داد... ولی هیچ وقت  
نمی خورد.



ژانر

حماسی، عاشقانه

زهرا  
عارف

# فانوس دریایی

آخرین پیچش  
پله های برج و تماشای  
آن چراغ فانوس  
دریایی که هنوز  
خاموش بود. پله های  
آخر را پیمود، دست بر  
چراغ فانوس دریایی  
گذاشت...

از میان جنگل زمرد بیرون آمد. به دشت گندم و علف های آزاد و بهار رسیده، سرش را بسمت صحرا بلند کرد، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. برج خیلی دور است. قصد داشت بنشیند مانند مدتها پیش در آغوش گندم ها دراز بکشد و آنها نوازشش کنند. اما فرصت کمتر از آن بود.

راه را ادامه داد دوست قدیمی را به خوبی از دور می دید، برج فانوس دریایی را. صدای نفس هایش بلند و بلند تر میشد و بی رمقتر مسیر را می پیمود هر بار کمی مانده بود تا زمین بخورد اما نمیخواست زمان از دست بدهد. پس خودش را استوار نگه داشته بود. دستش را بر زخم گذاشته بود. شمشیر نقره ای جراحی عمیق بر جسم او، وارد کرده بود. با زحمت خودش را به آنجا رسانده بود چهره اش مانند مهتاب شده بود سفید و رنگ پریده اما مگر مهتاب غروب می کند؟

مقابل در رسید، قصد کرد برای گشودن در، اما زمین خورد. نفسش بریده بود، عرق سرد بر پیشانی اش نشسته بود. برخاستن گویی سخت ترین کار دنیا شده بود. لحظه ای نگاهش ب گلی آشنا افتاد، گل را شناخت، دقیق و درست شناخت. کنار لولای در گل لاله سفید را دید. چشمانش را بست سرش را روی دستش گذاشت، لحظه ای بعد سر بلند کرد به سمت گل دست برد، نوازشش کرد و با قطره اشکی از ابر نگاهش گل را آبیاری کرد. گل گرچه در آن دشت پر باران شاداب بود، اما آن اشک را میخواست، تشنه اش بود، تشنه ی آن دیدار.

آن گل خاص فقط در یک روز در آن محل می روید، چه عجیب تقدیری که آن روز شکوفا شده بود.





راه را ادامه داد دوست  
قدیمی را به خوبی از  
دور می دید، برج  
فانوس دریایی را.  
صدای نفس هایش  
بلند و بلند تر میشد و  
بی رمقتر مسیر را  
می پیمود هر بار کمی  
مانده بود تا زمین  
بخورد اما ...





زمانی نمانده بود، بلند شد، انگار که از دره ی ناامیدی بپا خیزد. اما به رسم هر ملاقات، برگشت سه مرتبه به گل نگاه کرد. اما مگر باز میگرددی که به امید دیدار دوباره نگاهش میکنی؟ لبخند زد، سرش را پایین انداخت و دستگیره آن در کوچک چوبی را فشرد و هیچ متوجه نبود که در حین تماشای گل، قطراتی سرخ به پای گل فرو ریخته بود. رویش گل سفید از وداعی قریب خبر می داد.

در را باز کرد، پله های برج در آن هنگام بسیار می نمود. راهی دراز بود چنانکه می خواست به آسمان ره ببرد. بر پله ها قدم گذاشت به دیوار تکیه داد، نشست و دوباره بلند شد و ادامه داد هنوز نیمی از مسیر باقی بود که لحظه ای بادی به صورتش خورد و موهایش در وزش باد به جنبش درآمد. همان پنجره رو به دریای برج بود. نگاه به دریا؟ نه... وقتش نبود..

باد بوی جنگل را می آورد بوی سپیدارها چنارها و بیدها. مصمم شد که محکم باشد اما نتوانست، ناگهان نشست شاید هم زمین خورد پشت ب دریا به دیوار تکیه زد، پایین پنجره...

زانوهایش را بغل کرد و این بار با صدای بلند گریه کرد. دست های خون آلودش را بروی صورت گذاشت و پی در پی اشک ریخت. این دیدار آخرش بود با دریا. حتی اطمینان نداشت که سر موعد برسد. مدتی بعد، کمی آرام شد. به پشت سرش نگاه کرد، قطره های خون روی پله ریخته بود، رد خون. کدام قوا او را تا اینجا پیش آورده است؟ یک انسان مگر چقدر جان در جسم و چه مقدار خون در رگ دارد که تا آنجا خود را برساند؟ تا همانجا هم بیش از توان رفته بود. در فکر تسلیم شدن بود. چشمانش را بست جای زخم شمشیر عمیق بود. درد شدیدی را تحمل می کرد.

باد نجوا میکرد و او را می خواند: برخیز، دریا منتظر است. دل دریا خون است، بلند شو. زمزمه کرد: من خود خون جگرم، معجزه است که آمده ام. آوای باد گفت: بایست، معجزه تو را پیش می برد. زوزه ی باد بلند تر شد و برگ های از درخت چنار از پنجره به داخل افتاد. دست برد و با دستان خونین لمسش کرد. آن را برداشت و بویید.

بوی دریاست...

با خودش گفت برای بار آخر میخواهم غروب دریا را ببینم، آن موقع با آسمان دیدار میکنم و تسلیمش می شوم. بلند شد ولی هنوز از دریچه به بیرون نگاه نمی کرد. ادامه داد، صورتش سرد و دستانش چون تکه های یخ بودند. گویی زمستان او را بوسیده باشد. آخرین پیچش پله های برج و تماشای آن چراغ فانوس دریایی که هنوز خاموش بود. پله های آخر را پیمود، دست بر چراغ فانوس دریایی گذاشت، یک لحظه خاطرات از مقابل چشمانش گذشتند و پرسید: خاطرات را چگونه می توانم آنها را ببرم؟ و پیشانی بر آن چراغ قرارداد.

بر گشت چشمانش را بست، اینجا مرتفع ترین نقطه ی برج بود، کمی جلو رفت و در ایوان ایستاد. مویه های باد به گوش می رسید. باد جلو آمد، میان موهایش دست کشید. حالا چشمانش را باز می کند: سلام باد. چه غوغایی در آن سرزمین پیدا بود، برگ های درختان جوان می ریختند. انگار که مورد هجوم لشکر خزان قرار گرفته باشند. گندم ها و علف ها سر خم کرده بودند، مثل آنکه جولانگاه اسب های وحشی شده باشند. زمین می لرزید، گویا که نبردی هزاران نفره در پیش بود.

و قلبش، با آخرین  
توان هایش، سخت  
می تپید. سینه اش  
سنگین شده بود و  
بسیار خون از دست  
داده بود و اشک هایش  
پی در پی سرازیر  
میشدند.



صدای شیپوری از آن سوی جنگل نواخته می شد. نبرد دوم در راه بود، سپاهیان دشمن چنان فراوان می نمودند که چون لکه هایی بزرگ از دوات به چشم می آمدند. دشمن به انتقام مرگ فرمانده اش نیروهای تازه نفس را فرا خوانده بود. او از پیکار اول سربلند بیرون آمده بود اما با تنی مجروح، زخم های دردناک بر روح خسته، بدون سلاح و به تنهایی دیگر کاری از دستش بر نمی آمد او تمام عمرش از دریا گذشته بود و عشقش را فدای نبرد با تاریکی کرده بود. اکنون لبخند بر لب داشت و اشک می ریخت. سخنی اندوهگین را برای دشت باز گو میکرد، راز انتهای حکایتی را برملا میکرد.

راوی، خط های آخر داستان خودش را تعریف می کرد: که ای دشت جاویدان، مرا، این دیدار آخر است. چشمانش فریاد میزدند لبهایش میخندیدند و قلبش، با آخرین توان هایش، سخت می تپید. سینه اش سنگین شده بود و بسیار خون از دست داده بود و اشک هایش پی در پی سرازیر میشدند.

ولی همچنان با دیدگان پر اشک میخندید و از غم می گفت: ای دشت بر من گریه مکن، جنگ را پیروز شده ام، بهایش را رها کن، هزینه ایستادگی خون است، از دیرباز اینگونه بوده. حالا پاداش من است که به دیار نور بروم، هر آنچه هجران یارانم را دیده ام کافیست، دلتنگ هستم. دستان اندوه گلوی مرا می فشارد. خودش را فریب می داد، خوب می دانست تنها بهایی که داده بود جانش نبود. او باز هم آشفته بود. اینبار اما تفاوتی بزرگ داشت،

این بار زخمش کاری بود. خوب میدانست او را از پای در می آورد، جای تیغ شمشیر عمیق بود. هر آنچه از میدان جنگ به یادش می آمد، آشفته ترش میکرد یاران وفادار او یکی یکی فدا شده بودند. آری ضربه، ضربه سختی بود و این دیدار، دیدار آخر بود. سرش را پایین انداخت و قطره اشکی دیگر از روی گونه اش فرو چکید. باید سربلند میکرد باید با افتخار به دریا سلام می داد، سخت بود، نمیتوانست، چگونه با شرمندگی مقابله کند و به چشمان دریا خیره شود...

پس همانطور که بود، ندا داد: سلام دریا... سلام دوست قدیمی..

صدای کوبیدن موج به گوش رسید. پی در پی طوفان می کرد و می غرید. خود را به صخره های ساحل می زد. دریا نارام بود، روی دریا سیاه شده بود و در افق خون شده بود. خون دل میخورد. دست از روی زخم برداشت همانطور که چشمانش بسته بود و سرش پایین، دست خون آلوده اش را بالا آورد و مقابل دریا گرفت.

سپس بر سینه گذاشت، ادای احترام کرد. قطره های خون از دستش به دریا فرو می ریختند و دریا را سراسر خونین می نمودند. سرش را بالا آورد و آرام به دریا نگاه کرد، دریای طوفنده که هر لحظه افروخته تر می شد. حرفی که سالها قصد داشت بگوید را حالا میخواست بیانش کند، نفسی عمیق کشید و در حالی که بغض صدایش را می لرزاند، خطاب به دریا زمزمه کرد: داشتم به این فکر میکردم چقدر دلم برای تو تنگ میشود، در این خیال بودم که چگونه خودم را به تو برسانم، عجیب است، اما روبروی تو ایستاده ام، به این فکر میکردم که قرار بود آخرین تصویری که میبینم بلندترین شاخه های درختان باشند، قرار بود بروی خاک جنگل اسوده سر بر زمین بگذارم، ولی فکر تو مرا آرام نمی گذاشت، گویا تو مرا بدینجا فرامی خواندی. دریا! اکنون، من چنان به آسمان نزدیک هستم که گمان میکنم اگر دستی بلند کنم، ستارگان را بدست می آورم.

و تو دوست من!  
فراموش نکن که  
حسرت تو را به اوج  
جنون می برد و فرصت  
از دست داده تو را به  
مرداب می اندازد و  
نگاهی به یادماندن تو  
را به سیاه چاله اش  
می کشاند و غرق  
می کند.



گویا زمین دور است، خیلی دور و این مسافت نیست، زمان است، که مرا از تو میگیرد و من دیگر نمیتوانم باز گردم. اما حرفیست که مرا میکشد، تا کنون نگفته ام، نمیتوانستم، من در همان دیدار ابتدایی باید دل به دریا میزد، همان موقع باید جلو می آمدم. دریای من رازهایی بود که سالها سینه ام به دوش کشید. زنجیرهای سنگین رازها، خون به دلم کرده. جراحی که رازهای ناگفته ی من بر جای گذاشته کهنه است. و یکی از بزرگترین آن رازها، علاقه دیرینه من به توست. فریب چهره ی جوانم را نخور. روح من بسیار پیر شده. دریا! تمام عمرم را علیه تاریکی جنگیدم. یارانم در آغوشم جان سپردند، مقابلم تیر خوردند، چشمان تارم جان دادندشان را بهت زده تماشا کردند و کاری از دستم بر نیامد. آنچه از آنها باقیست تیغ های شکسته و تن های به میدان رها شده است. اما با آنها وداع نکردم چون بزودی به آنها می پیوندم...

من با روح سیاه مقابله کردم، چنان تیغ بر تیغ می سایید و فشار می آورد که نزدیک بود مقابلش زانو بزنم ولی همچنان نگهش داشتم بخاطر یارانم که جنگاوری کردند، و برای دیدار با تو دریای عزیزم! در این لحظه نیز یقین یافتم که آنچه مرا تا کنون زنده نگه داشته و در پیکار یاریگر من بوده، ایمان من به حق و یاد یاران فداکارم و خواستن تو بود که توانستم روح تاریک را مغلوب کنم.

من سالها در مقابل سپاهیان دشمن ایستادگی کردم از تو گذشتم تا اهریمن را به زانو دریاورم. دریا! جنگ را پیروز شده ام و مقابل تو شکست خورده ام. من خوشحالم که از خودم گذشتم و ایستادگی کردم، این افتخار من است. بگذار بنویسند که من از هر آنچه داشتم گذشتم دریای عزیز تا خانه های این سرزمین تنگ نشود تا نام زیبای تو عوض نشود، خلیج پاینده ات. احساسات من در هم آمیخته اند مثل خون و اشک. خیال اینکه می توانستم با تو باشم، این پشیمانی بزرگ، زهری به جگر من است. من گاه ساعتها پیچش موج هایت را تصور میکردم. خیال می نمودم که مقابلت ایستاده ام و غزلهایم را برایت می خوانم. گاه گوشه ای در انزوای کامل می نشستم همسفر مهی غلیظ از و هم می شدم، به صدای تو گوش می دادم، موسیقی هر کلمه ای که به زبان می آوردی را حفظ می کردم و زیباترین قطعه ی عاشقانه را می نواختم. من با تو در تنهاییم سخن می گفتم، با تو زندگی می کردم. خیال نکن که تنها دلآوری های من در جنگ مرا تا اینجا پیش آورده است اگر سودای تو نبود پیش از اینها مرده بودم. اشتباه من آن بود که مانع ابراز احساسم به تو می شدم. ای کاش همان روزها که تازه دیده بودمت، قدم پیش گذاشته بودم، این "ای کاش ها" است که عذابم میدهد.

هرچند دیر است اما، آمده ام دریا، مرا بپذیر. رو کرد به فانوس دریایی، دستانش را باز کرد، چشمانش را بست، زمان وصال فرار سیده است، قدمی به طرف عقب، بسوی دریا گذاشت و از فراز برج بلند فانوس دریایی، میان آسمان و زمین رها شد. جسمش به سمت دریا میرفت، جانش به آسمان نزدیک تر میشد. تو سقوط او را تماشا میکردی اما من عروج او تا آسمان را دیدم. عجیب تقدیری بود. دریا لحظاتی از ساحل دور شد و سپس با تمام قدرت خود را به صخره کوباند موج بلند شد، دور او را گرفت، دریا او را بغل کرد و او در قلب دریا آرام گرفت. راست می گویند، دریا بخشنده است.. حالا خورشید کاملاً غروب کرده و فانوس دریایی بیدار شده است. اما، دیگر، دیر است. و تو دوست من! فراموش نکن که حسرت تو را به اوج جنون می برد و فرصت از دست داده تو را به مرداب می اندازد و نگاهی به یاد ماندنی تو را به سیاهچاله اش می کشاند و غرق می کند. و آنگاه که دیر شده، می پرسی: نکند پیروزی در این جنگ تمام عیار، شکست من مقابل دلدارم باشد...

دوست عزیز من! اگر شبی خواستی به ملاقات او بروی به دریا نگاه کن، بین فانوس دریایی به کدام نقطه روشنتر میتابد، آنجا آرمگاه اوست.





نگین  
قاسمی نژاد



آری، شفیهی کدکنی  
راست می گفت:  
«از زلزله و عشق  
خبر کس ندهد  
آن لحظه خبر شوی  
که ویران شده‌ای...»

ژانر

دلنویسه

# رهگذر

آن روزها که تو عاشق من بودی، خوشبختی دور سرم می چرخید. انگار خدا دنیا را  
فقط برای من آفریده بود؛ خورشید را تا تو را ببینم، صدارا تا تو را بشنوم، و  
عطر را... تا تو را ببویم.





تو عمیقاً در من ریشه دوانده بودی من تو را حس میکردم در هر لحظه و هر جا، هر  
زیبایی در این دنیا مرا به یاد تو می انداخت و انگاه من به معشوقه خود میبایدم که  
چیزی زیباتر از او را دیگر نمیبینم و شاید همین آغاز ویرانی بود.  
گمان می کردم تمام شعرهای عاشقانه را باید برای تو خواند...  
و می خواندم، از همان روز اولی که دیدمت. خواستم انکار کنم، اما این همان عشق  
خانه سوز بود، همان که شهریار گفت:

«چشم خود بستم که دیگر چشم مستش ننگرم...»

ناگهان دل داد زد: دیوانه، من می بینمش!»

آری، دلم نه تنها تو را می دید، که تو را می پرستید...

آن چنان که گاهی از پرستش خدا هم غافل می شد شاید روزی برای خدا هم سوال  
شود که چگونه تو را میپرستیدم.

گذشت... دانستم که عاشق شده ام و انکاری نیست.

آری، شفيعی کد کنی راست می گفت:

«از زلزله و عشق خبر کس ندهد»

آن لحظه خبر شوی که ویران شده ای...»

من ویران تو شده بودم ابادیم را به خاک و خون عشق کشیده بودی  
انگونه که مغول با ایران اینگونه نکرد.

اکنون نیستی،

و من، روزهاست که چشم انتظار دیدنت نشسته ام.

تمام بنبند و جودم تو را آرزو می کند...

تازه فهمیدم هجران و غم هجران را

«آتشی زد شب هجرم به دل و جان که می رس

آن چنان سو ختم از آتش هجران که می رس...»

اما فدای سرت عشق است دیگر خانه خراب میکند

عشق تو روحم را به اسیری گرفته

می شود بیایی و دوباره خدای من شوی؟

اگر گمان می کنی دیر شده، نه... تو بیا.

من هرگز نمی گویم: «آمدی جانم به قربانت»

ولی...

حالا چرا؟

گویمت جانی ندارم،

ولی نیمه جانی را... چرا؟



آری، دلم نه تنها تو  
را می دید، که تو را  
می پرستید...  
آن چنان که گاهی از  
پرستش خدا هم غافل  
می شد شاید روزی  
برای خدا هم سوال  
شود که چگونه تو را  
میپرستیدم







نرگس  
پورحسینی

ژانر

رازآلود، تراژدی

# اون

آدماتوی تنهایی خیلی ترسناک میشن.  
نمیدونن چیکار کنن؛ به بودن بقیه محتاجن ولی هیچکی نیست.  
همه رفتن و ترکش کردن و اون...  
اون فقط میخواد یکی باشه یکی رو داشته باشه.  
براشم فرقی نداره کی؟!  
حتی اگه بدترین دشمنشم پیش روش باشه، میخواد چنگ بندازه و توجه اونو  
به خودش جلب کنه حتی اگه عاقبت به شکستن قلبش ختم بشه.  
«مدت ها بود توی خونه ای که گذر هیچ کسی جز خودش به  
اونجا نمیخورد، زندگی میکرد. تنها بود ولی چاره ای جز اون هم نداشت چون  
کسی دلش نمیخواست با آدمی که همیشه توهم میزنه دوست باشه.»  
نمیدونم چرا حس میکنم هر آدمی منو میبینه این جملات توی ذهنش  
میگذره...

درسته تنها زندگی میکنم ولی من توهم نمی‌زدم!  
البته برام مهم نبود اونا چی میگن چون اون تنها کسی بود که داشتمش.  
اون از نظر من واقعی ترین بود.  
اون تنها کسی بود که حالمو خوب می کرد. درسته گاهی وقتا از در قبالش یه  
چیزایی می خواست ولی دوستا برای همین مواقع کنار همن مگه نه؟  
یادم میاد کی و چجوری باهم آشنا شدیم...  
یادمه که اون موقع ها خیلی زندگی قشنگ تر از اینا بود. پدر و مادرم باهام  
خوب بودن تا وقتی که اون دوران نحس فرا رسید.  
مدتی بود که اشتها هم کم شده بود. بعضی مواقع ها هم نفسم بالا نمیومد و بدنم  
کبود می شد ولی من بهش توجهی نمی‌کردم چون فکر میکردم گذرا هست  
و قراره خوب شه. خون دماغ هم می شدم ولی به کسی چیزی نمی‌گفتم چون  
فکر میکردم این چیزهای پیش پا افتاده ارزش نگرانی کسیو نداره.





این ماجرا گذشت تا اینکه یک شب درد شدیدی توی دلم حس کردم به اندازه ای که نفسم بالا نمیومد و رنگم مثله گچ سفید شد. مامانم آه مامان اون شب هیچ وقت اون قدر نگران ندیده بودمش نصف شبی راهی بیمارستان شدیم اون شب حالم خیلی بد بود، اون اونم فکر کنم بود...

چهره ی شو که شده ی اونا رو بعد از حرف زدن با دکتر یادم نمیره. دکترا تشخیص دادن که به سرطان خون مبتلا هستم ولی نمیدونستم چی هست؟ فکر میکردم مثل یه سرماخوردگی کوچیکه که چند روز دیگه خودش خوب میشه...

وقتی چند روز بعد از اون ماجرا خانواده ام بی سرو صدا منو تنها گذاشتن و خودشونو گم و گور کردن اینو فهمیدم که شاید ماجرا سخت تر و بدتر از چیزی بود که فکرشو می کردم. هیچوقت یادم نمیره اون روزو که برای خرید، خونرو ترک کردن و من تا ساعت ها تو خونه، تنها عروسک بازی میکردم و منتظر اومدنشون بودم...

یادمه حتی اون شبم بخاطره ترس از تاریکی به زور خوابم برد. بعد از اون روز، همه چیز تغییر کرد. اونا دیگه هیچوقت برنگشتن و حتی دلیلشم به من نگفتن...

ولی خودم میتونم حدس بزنم شاید به خاطر وضعیت مالی بدمون بود که از پس من برنمیومدن یا شاید هم نمی تونستن شاهد ذره ذره اب شدن و تحلیل رفتن بدنم باشن تا تموم شم. خیلی سخت بود تنها موندن اونم توی سن من.

از اونموقع به بعد درد بدن من بیشتر و بیشتر می شد و رنگم هر روز پریده تر از روز قبل. مجبور بودم جای کبودی ها رو باند پیچی کنم که شاید کمی بتونم به بهبودی نزدیک تر بشم و یا دردشو کمتر کنم ولی فایده ای نداشت.

اونم کمکم می کرد. همیشه کنارم بود حتی بهم کمک کرد که بفهمم مشکل بدنم چیه و یا چه نوع بیماری دارم. یادم میاد یک هفته بعد از اون ماجرا باهم آشنا شدیم.

اون توی تاریک ترین نقطه ی شب، از تاریک ترین قسمت وجود من بیرون اومده بود و دست دوستیشو برای من دراز کرده بود. اون میخواست کمکم کنه که باهم از پس مشکلات بر بیایم. اون بهم گفت که باهم میتونیم همه چیو درست کنیم و بهترین دوست من میشه. گفته بود جای خالی همرو پر میکنه و به جای همه ی ادمایی که بهم بدی کردن بهم خوبی میکنه و کرد. اما قسمت تاریک دوستیمون وقتی شروع شد که اونم توقعی داشت و دنبال جبران توی رفتارهای من می گشت. انگار همیشه یه چیزی میخواست ازم... ما بهم خیلی نزدیک شدیم. توی غمگین ترین لحظات زندگیم هم پای من، غمخواری می کرد و توی لحظات خوب باهام خوش میگذروند.

کمی قیافش ترسناک بود ولی باهاش کنار اومده بودم چون میدونستم درونش خیلی قشنگ تر از ظاهرشه. حتی یادمه برای اولین بار هم ازش ترسیدم ولی ته دلم، با حرفاش اروم شده بودم. زندگی با اون خیلی قشنگ شده بود. درسته هیچکس حرفمو باور نمی کرد ولی برام مهم نبود که بقیه بهم دیوونه می گفتن؛ مهم این بود برام که من اونو دارم و حالم خوبه. بالاخره یه روز بهم گفت که در قبال صبوری و مهربونی ک در حقم میکنه، فقط یک چیز میخواد...

اونم انرژی روحمه! انرژی روح؟!!

خیلی فکر کردم و به نظرم منطقی میومد که قبولش کنم چون در برابر اونهمه خوبی که به من می کرد، این چیزی نبود. روزها می گذشت و مرور کردن خاطرات، کار هر روز من شده بود چون کاری به جز این نمیتونستم بکنم که حوصلم سر نره.







امروز انقدر خسته و کوفتم  
که الان چند ساعته بیدار  
شدم ولی هنوز از تختم  
بیرون نیومدم. بهم گفت رنگم  
بیشتر از روزهای قبل پریده.  
اینه ای دستم داد و با دردی  
که داشتم بزور آینه رو ازش  
گرفتم. قدرت نگه داشتن آینه  
رو توی دستای ضعیفم نداشتم  
. چقدر امروز حالم بده!  
اینه از دستم افتاد و شکست و  
به هزار تیکه تبدیل شد.  
نگاهش کردم. نگاهش  
دلسوزانه بود.  
بهم گفت: ((امروز آخرین  
روزیه که قراره درد بکشم.))  
بهم گفت: ((قراره آیندم  
قشنگ تر از بهشتی که  
همیشه راجبش بهم میگه  
باشه.))  
گفت: ((بعد از امروز دیگه  
هیچ درد و ناراحتی رو حس  
نمیکنم.))  
خوش حال بودم چون اون  
همیشه از همه چیز خبر  
داشت. حرفاش رو حمو  
نوازش کرد و بهم امید داد.  
لبخندی جونی زدم و  
اغوشش رو پذیرفتم.  
انقدر آرامش بخش بود  
که چشمم یواش یواش بسته  
شدن و دیگه چیزی رو حس  
نکردم.







## Christopher Nolan

Sir Christopher Edward Nolan is a British and American filmmaker. Known for his Hollywood blockbusters with complex storytelling, he is considered a leading filmmaker of the 21st century. Nolan's films have earned over \$6.6 billion worldwide, making him the seventh-highest-grossing film director.

**Born:** July 30, 1970 (age 54 years), Westminster, London, United Kingdom

**Education :** University College London (1993), Haileybury





پویا  
امرای



# هنر هفتم

از نگاه یک تماشاگر پرشور سینما، سلام به همه همراهان بخش سینمای دوات! در بخش سینمای نشریه دوات، قصد ندارم خودم را یک منتقد حرفه‌ای معرفی کنم. چرا که علم و دانش تخصصی این حوزه را ندارم. مطالعه زیادی در این زمینه داشته‌ام ولی به هر حال مدرک آکادمیک ندارم. در حقیقت، هدفم این است که حس و حال فیلم‌هایی را که تماشا می‌کنم، با شما به اشتراک بگذارم. باور دارم که سینما، بالاتر از یک اثر هنری، یک تجربه است. تجربه‌ای که می‌تواند ما را به دنیای دیگری ببرد، احساسات مختلفی را در ما بیدار کند و حتی دیدگاهمان را نسبت به مسائلی تغییر دهد. در کنار این بیان احساسات شخصی، حتماً نکات ظریفی که توجهم را جلب می‌کنند و احتمالاً برای شما هم جالب خواهند بود مطرح خواهیم کرد. اینجا قرار است فضایی دوستانه باشد که در آن به جای تحلیل‌های پیچیده به تجربه‌ی واقعی دیدن فیلم بپردازیم.

خلاصه اینکه این بخش قرار نیست یک بررسی تخصصی یا نقد خشک باشد. اینجا قرار است یک فضای دوستانه باشد برای گفتگو درباره فیلم‌هایی که دوست داریم، یا حتی دوست نداریم! و اینکه چطور این فیلم‌ها روی ما تأثیر می‌گذارند.

شاید همین حرفم باعث قضاوت نابجا و نادرست من شود ولی اعلام می‌کنم که در میان کارگردانان معاصر، کریستوفر نولان جایگاه ویژه‌ای برای من دارد. با اینکه دست نولان از اسکار کارگردانی تا همین فیلم آخرش (اوپنهایمر) کوتاه مانده بود، آنچه در آثار او مرا شگفتی می‌کند سبک فیلم‌سازی منحصر به فردش است. او با روایت‌های چندلایه و پیچیده، اغلب با ساختارهای زمانی غیرخطی، ذهن من تماشاگر را به چالش می‌کشد. فیلم‌های نولان نه تنها از نظر کیفیت بصری استادانه هستند بلکه اغلب مفاهیم فلسفی عمیقی را در بستری از هیجان مطرح می‌کنند. توانایی او در خلق دنیاهای داستانی، شخصیت‌های جالب و پایان‌بندی‌های غیرقابل پیش‌بینی، تجربه‌ی تماشای فیلم‌هایش را به یک چالش جذاب فکری تبدیل می‌کند. صرف نظر از کارگردان مورد علاقه‌ام، اگر به دنبال فضایی برای گپ و گفت درباره فیلم‌ها هستید و دوست دارید از تجربیات یک خوره دیگر سینما بشنوید، این بخش برای شماست. در نوشته‌ی بعدی، قصد دارم به موضوعی بپردازم که طی سال‌های اخیر، تقریباً کل سینمای هالیوود را تحت تأثیر خود قرار داده است؛ فرهنگی که رفته‌رفته در لایه‌های مختلف آثار سینمایی نفوذ کرده و بحث‌های زیادی را برانگیخته است. با ما همراه باشید تا نگاهی عمیق‌تر به این فرهنگ بیندازیم.







در سال‌های اخیر، هالیوود شاهد تحولی بنیادین در معرفی قهرمانان خود بوده است؛ قهرمانان کلاسیک سفیدپوست جای خود را به شخصیت‌هایی از اقلیت‌های نژادی، جنسی و فرهنگی داده‌اند. فیلم‌هایی مانند پلنگ سیاه نمونه‌ای برجسته از این تغییر هستند که قهرمانان سیاه‌پوست را در مرکز داستان قرار داده و فرهنگ آفریقایی را با احترام به تصویر کشیده‌اند. با نگاهی دقیق به حواشی و اخبار جهان متوجه می‌شویم که این تغییرات ریشه در تحولات عمیق اجتماعی دارد. اقلیت‌هایی که پیش‌تر در حاشیه جامعه بودند، با ظهور شبکه‌های اجتماعی چون اینستاگرام و توییتر توانستند به هم متصل شوند و جوامعی بزرگ‌تر و قدرتمندتر بسازند؛ جوامعی که دیگر نمی‌توان آن‌ها را صرفاً اقلیت نامید. این گروه‌ها با صدای بلندتری خواستار حقوق برابر، دیده شدن و نمایندگی عادلانه شدند.





پویا  
امرای

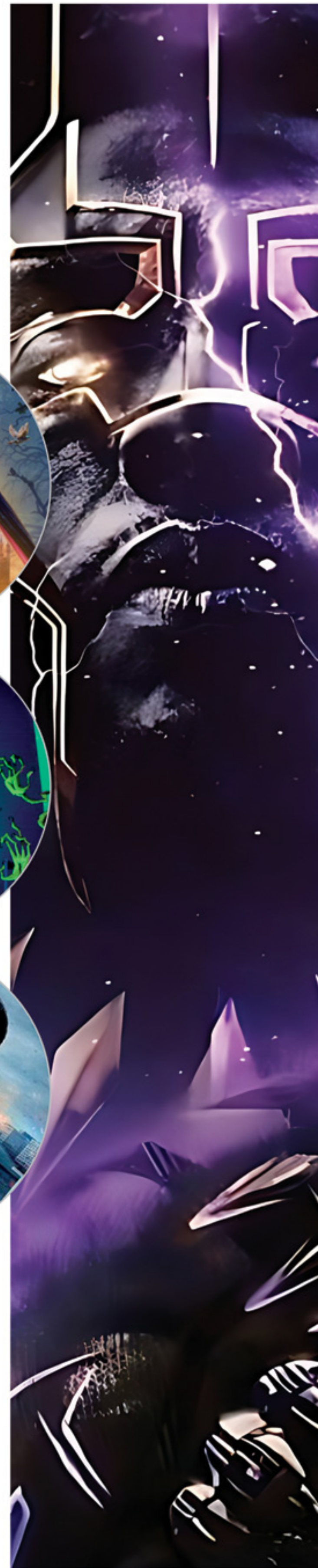


## پیشانی سفید برفی به انداز بازیگرش سفید نیست!

نقدی بر چالش های فرهنگ ووک بر سینما و طلوع تنوع فرهنگی

از دل این تحولات، فرهنگ ووک شکل گرفت؛ فرهنگی که بر آگاهی و حساسیت نسبت به نابرابری ها و بی عدالتی های اجتماعی تأکید دارد. طرفداران این فرهنگ به تدریج راه خود را به سطوح مدیریتی هالیوود باز کردند تا تبعیض های تاریخی در صنعت سینما را کاهش داده و تنوع را ارتقا بخشند. باید توجه داشت که هالیوود نه فقط یک صنعت اقتصادی، بلکه محیطی فرهنگی است که روایت ها و ارزش ها را شکل می دهد؛ بنابراین تغییر قهرمانان، فراتر از سیاست های تجاری، بازتابی از تحولات عمیق اجتماعی و فرهنگی است. اما این مسیر هموار نبوده است. برخی منتقدان معتقدند پیروی افراطی از تفکرات ووک گاهی به تولید آثاری سطحی یا نمادین منجر شده که بدون عمق کافی، صرفاً برای جلب رضایت گروه های خاص ساخته شده اند. نمونه بارز این موضوع سریال انیمیشن ولما است که با جایگزینی شخصیت های اصلی سفیدپوست با اقلیت ها واکنش های منفی گسترده ای را برانگیخت.

همچنین لایواکشن سفیدبرفی که با انتخاب بازیگرانی غیرسفیدپوست برای نقش های کلاسیک مواجه شد، بحث های داغی درباره تنوع فرهنگی و وفاداری به داستان اصلی ایجاد کرد. افراد متأثر از این فرهنگ حتی در دنیای بازی ها به بازی هایی اعتراض کردند که بازیگران رنگین پوست در آنها نقش ندارند. برخی نیز بر این باورند پرداخت بیش از حد به مسائل ووک می تواند خلاقیت هنری را محدود کند و فیلم ها را به پیام هایی ساده شده و اخلاقی تقلیل دهد. در حالی که باید در نظر داشت هالیوود صنعتی تجاری است که هدف اصلی آن تولید ثروت است، باید میان اهداف فرهنگی، هنری و اقتصادی تعادلی هوشمندانه برقرار شود. برای مثال، کارگردانی چون کریستوفر نولان در فیلم تنت توانسته قهرمانی سیاهپوست را به شکلی طبیعی وارد روایت کند و در عین حال در فیلم دانکرک نیازمند این بوده که از قهرمانی سفیدپوست استفاده کند؛ این تنوع در انتخاب ها نشان دهنده توجه به داستان و بازار است، نه تبعیت کورکورانه از فرهنگ ووک. در کنار این واکنش ها، فشارهای زیادی نیز بر نولان وارد شده است تا در فیلم های بعدی خود از قهرمانان سیاهپوست بیشتری استفاده کنند؛ موضوعی که خود نولان بارها در باره آن صحبت کرده و نشان دهنده پیچیدگی های تعادل میان خلاقیت هنری، انتظارات اجتماعی و واقعیت های تجاری است. فرهنگ ووک با هدف کاهش تبعیض و افزایش آگاهی اجتماعی پا به عرصه گذاشته است، اما نحوه اجرای آن در صنعت سینما گاهی موجب واکنش ها و نقدهای جدی شده است. آینده فرهنگ ووک در هالیوود وابسته به توانایی آن در ایجاد تعادل میان خلاقیت هنری و واقعیت های تجاری خواهد بود. باید منتظر ماند و دید این فرهنگ چگونه جایگاه خود را در تاریخ سینما تثبیت خواهد کرد و چه تأثیری بر تولیدات آینده خواهد گذاشت.

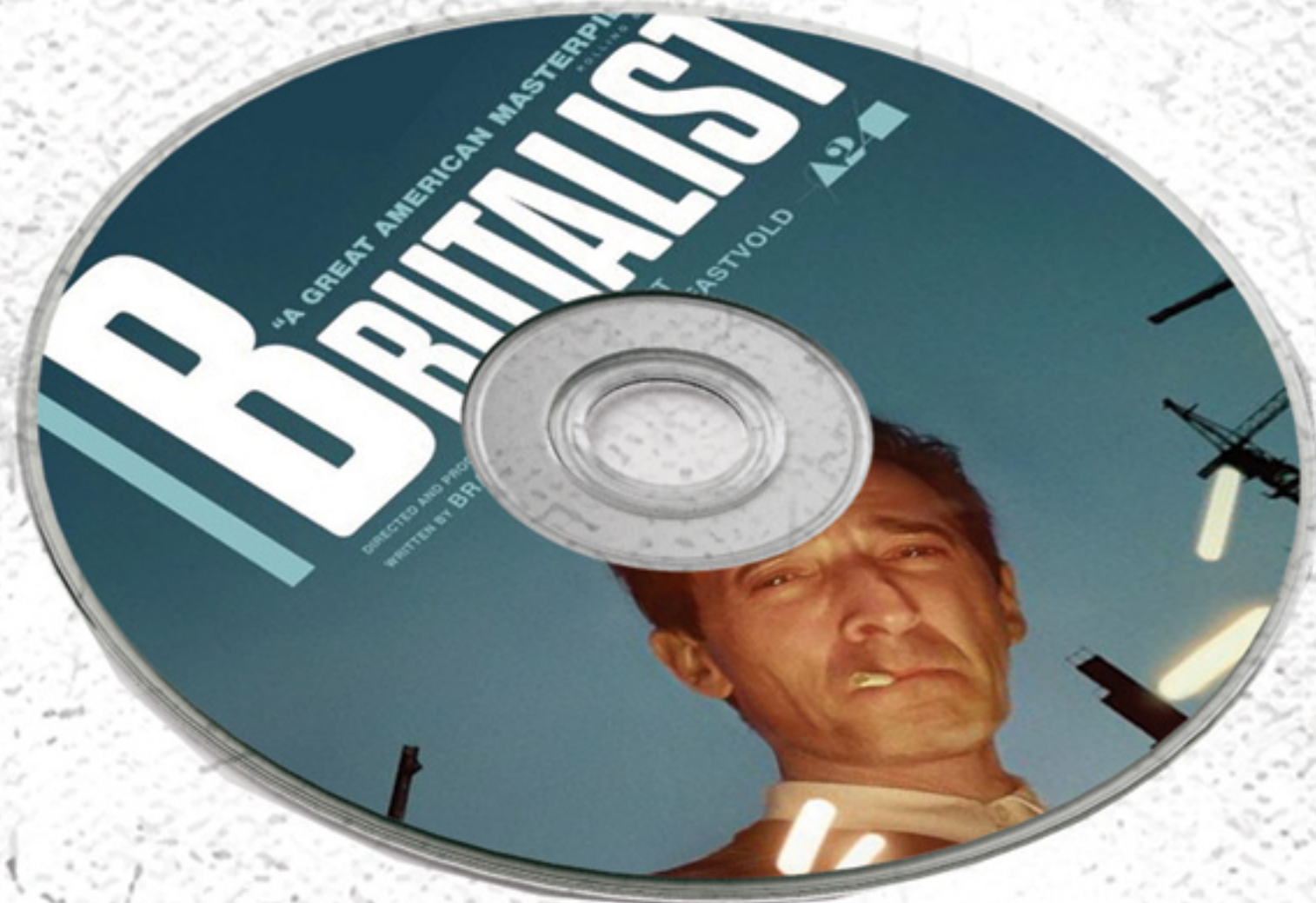






امیرحسین  
فردین پور

نقدی بر فیلم پروتالیست ساخته بردی کوربت با بازی  
آدرین برودی برنده جایزه اسکار بهترین بازیگر نقش اول مرد



# The Brutalist

irected by : Brady Corbet

Adrien Brody



Felicity Jones



Guy Pearce



پروتالیست همان الگوی آشنای روایت‌های  
سینمایی درباره‌ی هولوکاست است، اما این بار  
در قالبی به مراتب کم‌مایه‌تر و شعاری‌تر. حضور  
آدرین برودی، مضامین رنج، تبعید، و یادآوری  
گذشته، یادآور فیلم‌هایی چون پیانیست است؛  
اما مقایسه‌ی این فیلم با اثر درخشان پولانسکی،  
بیش از آن که عادلانه باشد، بهانه‌ای برای  
یادآوری فاصله‌ی عمیق میان یک شاهکار  
سینمایی و اثری متوسط است.

بردی کوربت، کارگردان ۳۶ ساله‌ی این فیلم، هرچند  
جاه‌طلبی قابل توجهی در روایت دارد، اما در اجرا گرفتار  
سطحی‌نگری و نمادپردازی‌های گل‌درشت می‌شود. آن  
چه پیانیست، زندگی زیباست یا فهرست شیندلر را به  
فیلم‌هایی ماندگار تبدیل کرد، نه فقط مضمون تاریخی،  
بلکه ساختار روایی قوی، بازی‌های دقیق و کارگردانی  
ظریف بود. اما The Brutalist بیشتر به خطابه‌ای  
سینمایی شباهت دارد تا یک روایت داستانی عمیق.



Brady Corbet





برای هر روز زنده و روشن



داستان فیلم درباره‌ی لاسلو تات، معمار مجارستانی است که از فجایع جنگ جهانی دوم می‌گریزد و به آمریکا پناه می‌برد. فیلم تلاش می‌کند شخصیت او را به عنوان انسانی نخبه، رنج‌دیده و ستم‌کشیده ترسیم کند؛ از روزهای کارگری و تحقیر گرفته تا رسیدن به جایگاه شغلی مهم، که حتی در آن نیز قربانی خشونت می‌شود. پایان فیلم، با فلج شدن تات و ناتمام ماندن افتخار او، سعی در القای یک فاجعه انسانی دارد؛ اما فیلم‌نامه‌پردازی ضعیف و اغراق در مظلوم‌نمایی، اثرگذاری این لحظات را کاهش داده است.

از لحاظ سیاسی، فیلم در جایی سعی دارد موضوع بازگشت به "وطن" را مطرح کند؛ جایی که شخصیت‌ها در جستجوی رهایی از تحقیر، خواستار مهاجرت به سرزمینی می‌شوند که برایشان بیشتر مفهومی آرمانی «اسرائیل» دارد تا جغرافیایی ملموس. این خط روایی، گرچه می‌تواند بخشی از روایت مهاجرت یهودیان را بازتاب دهد، اما در چارچوب داستان، بیشتر به شکل یک بیانیه ناگهانی و خام جلوه می‌کند تا بخشی ارگانیک از شخصیت‌پردازی یا پیرنگ اصلی.

در نهایت، The Brutalist، بیش از آن که فیلمی سینمایی باشد، یادآور یک بیانیه سیاسی است که بالباس تاریخ به نمایش گذاشته شده. با وجود بازی قابل تأمل آدرین برودی، که در اسکار امسال هم موفق به دریافت جایزه شد، فیلم از نظر فنی، ساختاری و احساسی در سطحی پایین‌تر از آثار شاخص ژانر هولوکاست قرار می‌گیرد.



از طریق بارکد فوق می‌توانید این فیلم را دانلود و مشاهده نمایید.





محسن  
حیدری

# تئاتر و رای خیال

چیزی که تا این لحظه ی عمرم برام مسجل شده اینه که ما باید بریم نقش‌هایی رو تو زندگیمون پیدا کنیم و خوب بازی‌شون کنیم تا بعدش، یاد بگیریم چطور خود زندگی روزندگی کنیم. ما اینجا درباره ی "مادر هنر" یعنی "تئاتر" می‌خوایم حرف بزنیم. نگم براتون که خودمون چقدر مشتاقیم تا بالاخره حرفامون رو تو به بستر مستقل درباره ی این حرفه بزنیم. اینم باید بگم که گاهی اونقدر حرف برای گفتن میبینیم که "بیشتر وسوسه به نگفتنش میشم تا گفتنش". اگر تا حالا سریه تمرین تئاتر شرکت نکرده باشید که خودتون رو درگیر ببینید، احتمالاً متوجه این حرفم نباشید که: همه چیز به تئاتر ربط پیدا میکنه یا اقلاً تئاتر روش اثر گذاره: "هممممه چیز!!!"

حرفهای که از سده ی گذشته به شدت تو کشورهای جهان اول مورد توجه بوده و از قضا خوب هم می‌دونستن که چه دستاوردهایی می‌تونه از قبلش فراهم بشه. سرمایه گذاری‌ها... کردن... و تا کوچک‌ترین سطوح آموزشی در مدرسه هم گسترش دادن. بی‌جهت نیست اگه مثل تیم‌های پایه برای فوتبال ببینیمش که اتفاقاً خودش هم گاهی لیگ برتر داره.

## تو این نشریه ما می‌خوایم درباره:

- << تئاترهای سطح شهر، دانشجویی و غیره
- << نکاتی کم و بیش از چیزایی که باید تو این حرفه دونست بگیم
- << نقد و بررسی‌ها و آشنایی با افراد کاربل. این حرفه و نظراتشون
- << اطلاع‌رسانی‌ها و پیشنهادهای تمون
- << بسترهای فعالیتش و... حرف بزنیم
- امیدوارم شماره های نشریمون تو این بخش هم، یکی بهتر از دیگری براتون جذاب و بدربخور باشه. این شماره رو بیشتر برای معرفی گذاشتیم و فقط بگم که در حال حاضر تئاترهای پایین اخیراً در جریان بودن:

## << حمله خاموش (شیراز) ایران تیک

۲۳ الی ۲۵ خرداد / محل: بلیک باکس شهر آفتاب

## << فالش (شیراز) ایران تیک

یکشنبه ۱۸ الی ۱۹ خرداد که هنوز تمديدش معلوم نیست

محل: سالن تئاتر سی مجموعه اسپيرو

## << موزیکال حسن کچل نمایش کودک

۲۰ الی ۲۳ خرداد / محل: تماشاخانه استاد هودی







<< اخیراً هم تئاتری بنام **"دل سگ"** توسط بچه های دانشگاه شیراز تونست سالن چهارصد نفری مجموعه ۴۰۰ نفری فجر رو پر از تماشاگر کنه که بارضایتی درخور همراه بوده. دمشون هم گرم...  
تاریخ ۱۱ خرداد  
محل: سالن فجر دانشگاه شیراز.

و امیدواریم در حالیکه بنظر توی علوم پزشکی هم کلی حرف برای زدن داریم، بالاخره بتونیسم اجراهایی رو هم روی صحنه ازش ببینیم و صرفاً گرفتن فلان درصد تخفیف از تئاتر های شهر، بعنوان دستاوردش دیده نشه.  
انشالله دفعه بعدی مجموعه ای از پیچ ها و سایت هایی که تئاتر های شیراز رو قرار میدن و استوری میکنن براتون میاریم.  
...دوستان در بخش های دیگه گفتند که؛ یه معرفی مختصر از صحنه و... تو تئاتر داشته باشیم اما همین جا صحبت رو در اختصارش تموم میکنیم و اجازه بدید اگر مخاطبش خاص حساب میشه، فقط برای همونا ب نمونه که حداقل هایی رو چشیدن و جذبش شدن که نیاز به متون مبتدی وار ندارن.

تئاتر یه واژه یونانی به معنی "چیزی برای نگاه کردنه". سوال من اینه...  
**اگر تئاتر چیزی نیست که هر از گاه چشممون رو بهش معطوف میکنیم، بهتر نیست از هنر کمتر حرف بزنیم؟؟؟**







Follow Us:  [davat\\_sums](https://t.me/davat_sums)